



## ماتریالیسم تاریخی چیست؟

### آتولفو ریرا

ترجمه: میلاد مرادی

ماتریالیسم تاریخی ابزار اساسی مارکسیسم است. علیرغم اسم اش تنها به فهم گذشته، چرایی و چگونگی توالی انواع مختلف جوامعی که بشر تا کنون به خود دیده، نمی پردازد. ماتریالیسم تاریخی فهم نیروهای موجود اجتماعی، اینکه از کجا سرچشمه می گیرند و بیانگر چه چیز هستند را ممکن می کند.

ماتریالیسم تاریخی ابزاری اساسی برای فهم گذشته، حال و آینده ی بشر است، و این همه با هدف پیشبرد حرکتی مفید، و تحت تاثیر قرار دادن حال و آینده با عملی انقلابی ست. پس این نوشته مربوط به یک تئوری "خالص" نیست. وجه عینی و پراتیک ماتریالیسم تاریخی (عمل انقلابی ما، وظایف ما و غیره) بدیهی و روشن است و در انتهای این نوشته به آنها خواهیم پرداخت. چرا که مارکسیسم، مخصوصا از دید ماتریالیسم تاریخی توسط وحدت بین تئوری و عمل شناخته میشود. "تفکر مارکسیستی فقط تفکر معطوف به عمل نیست. تئوری عمل است. تفکر درباره ی پراکسیس است، یعنی ممکن و ناممکن. (...). تفکر انتقادی تنها با عمل پراتیک انقلابی معنا خواهد داشت. تفکر انتقادی در عمل زیستن" (۱)

## ۱- دریافت های متفاوت از تاریخ

پیش از مارکس و زمانه ی او چهار دریافت متفاوت از تاریخ در تاریخ وجود داشت (ما در اینجا به برداشت های دیگر نمی پردازیم؛ به عنوان مثال در یافت نژادپرستانه که تاریخ را از دریچه ی برتری و پستی خیالی نژادها توضیح می دهد. یا لیبرالیسم که تمام تاریخ را به عمل نخبه ها -کارفرماها، مدیران یا رهبران- ارجاع می دهد)

### آ- دریافت تئولوژیک از تاریخ

بشر از آغاز پیدایش اش به دنبال تفسیر و معنا بخشیدن به وقایعی بود که در اطراف او اتفاق می افتاد. انسان بدوی برای هر کدام از عناصر طبیعت (مانند ماه، آتش، باد و غیره) نیروی ویژه ای قائل بود.

این نخستین شکل توضیح جهان آنیمیسم یا جان بخشی خوانده می شود. و از این دریافتی زاده می شود، که تمام تاریخ بشر را تظاهر خواست یک یا چند خدا (یا موجوداتی فراطبیعی) می داند. مسیحیت با گسترش هژمونی اش، دریافت خود از تاریخ را تحمیل کرد. در نظر سنت اگوستین (قرن پنجم)، این خداوند است که سرنوشت تمام بشریت را اداره می کند؛ جنگ ها، قحطی ها، امپراطوری هایی که بنا می شوند و از بین می روند، همه توسط مشیت الهی اداره می شوند. تاریخ انسانها تنها یک هدف دارد و آن تضمین "حاکمیت مسیحیت و عظمت خداوند" روی زمین

است! بدین ترتیب، بشر تنها ابژه ای در دستان نیروهای فراطبیعی و سوژه ی تاریخی خداوند است. او هم "بازیگر" و هم "کارگردان" تاریخ است.

بوست(قرن هفتم)، این مفهوم را با در نظر گرفتن عوامل تاریخی و یا طبیعی بشری کمی تغییر می دهد. ولی در نظر او این عوامل در نسبت با سرچشمه و غایت مندی تاریخ که تحت حاکمیت خواست خداوند قرار دارد، ثانوی هستند.

این درک از تاریخ که تکامل تاریخی را بوسیله خواست و عمل مستقیم و غیرمستقیم یک یا چند نماینده ی الهی و فراطبیعی توضیح می دهد، دریافت تئولوژیک از تاریخ نامیده می شود.

## ۲- مفهوم ایده آلیستی تاریخ

دریافت تئولوژیک تا چند قرن پابرجا بود. تا اینکه از سده ی هفدهم با ظهور بورژوازی مفهوم جدیدی پدیدار شد. با کنار گذاشتن دخالت خداوند در تاریخ مادی انسان ها، ولتر و بیشتر فیلسوفان عصر روشنگری، رویدادهای تاریخی و تکامل تاریخی را بوسیله ی تکامل عقاید(افکار)، اخلاقیات و آداب و رسومی که در دوره ی تاریخی مشخصی برتری دارد توضیح می دهند. و اینچنین، در نظر ولتر، علت سقوط امپراطوری رم مجازات الهی نبود، بلکه عقاید و آداب و رسوم زمانه و همچنین مذهب مسیحیت بود که مانع مقاومت مفید در برابر حمله ی بربرها شد. فیلسوفان دیگری مانند هولباخ و هلوتیوس، علیرغم تفسیر ماتریالیستی شان از طبیعت ( که در آن دخالت ایده، یا خداوند را کنار می گذاشتند)، به همان اندازه ایده آلیست بودند. در نظر آنها با توجه به هوش و خصوصیات عقلانی روشنفکران و متفکران می توان تکامل تاریخ را توضیح داد.

به این ترتیب همه ی مفاهیم شرح داده شده را می توان اینطور خلاصه کرد: تاریخ در دوره های مختلف اش را می توان با افکار انسان ها، عقایدشان، مذهب شان و توانایی یا ناتوانی آنها در اندیشیدن توضیح داد.

## ج- در یافت غایت شناختی از تاریخ

نقطه ی اوج دریافت ایده آلیستی از تاریخ با فلسفه ی هگل است (قرن نوزده). برای هگل، واقعیت مادی چیزی جز بازتاب ذهن انسان ها که آن را "ایده" یا "روح" می نامد، نیست. این "روح جهانی" بیان غیر مادی تفکر یا عقل انسانی ست. بنا براین دریافت از تاریخ، روح و واقعیت، در اصل، از هم جدا هستند. در جریان تاریخ، به شکلی خطی و پیش رونده، آدمی در وحدت هر چه تنگ تر ذهن و واقعیت قرار می گیرد. و این پیش روی تاریخی تنها به توسط تکامل ذهن امکان پذیر است. اینچنین برای هگل، سوژه ی تاریخ سوژه ای متعالی، روح (یا عقل) است که به تدریج به هستی خود آگاه می شود. در نظر هگل، این نوع آزادی ای که در هر دوره ی تاریخی وجود دارد است که فرایند پیشرفت روح را به ما نشان می دهد. ولی این دریافت از آزادی، خود را در آزادی ذهن، یا همان روح بشری نشان می دهد و نه در واقعیت عینی انسان ها.

برخلاف ایده آلیست های کلاسیک، تاریخ و تکامل آن، که تحت سیطره ی عقل قرار دارد، غایتی دارد: تجسد روح در قالب چیزی که آزادی را برای همه به همراه داشته باشد. و در نظر او دولت تجسد ان چیز است. برای هگل تاریخ معنایی منطقی دارد. یک تقدیر؛ تحقق تمام و کمال ذهن در پیوندی تنگاتنگ با واقعیت، عینیت. و در نظر او، این غایت خود را توسط دولت بورژوا، آنچنان که در دوره ی او خود را گسترش می داد، محقق می کند. در نظر او، تمام تاریخ بشر فرجامی جز این ندارد. این دریافت از تاریخ که معنایی غایی به آن می دهد که از آن گریزی نیست تئولوژیک یا همان غایت شناختی نامیده می شود.

## د- دریافت ماتریالیستی از تاریخ

تعدادی از فیلسوفان ماتریالیست در جهت رد کردن تئوری ایده آلیستی هگل برآمدند. شناخته شده ترین آنها لودویگ فوئرباخ بود. برای فوئرباخ تحقق وحدت بین ذهن و وجود، بین روح و ماده نمی توانست از روح یا ایده باشد، بلکه باید از واقعیت مادی و محسوس، از طبیعت و انسان باشد. اینچنین فوئرباخ مفهوم ماتریالیستی ای از تاریخ ارائه می دهد که در آن عامل محرک دیگر پیشرفت آگاهی نیست بلکه تکامل انسان عینی در طبیعت و جامعه است. ولی فوئرباخ در اینجا مطلق فکر می کند. و انسان عینی ای که او از آن حرف می زند همچنان انسانی انتزاعی و مقدر توسط واقعیت محسوس اش است. به طور خلاصه، به این دریافت از تاریخ ماتریالیسم مکانیستی گفته می شود. چرا که اولییتی که برای عینیت قائل می شود انسان را موجودی می سازد منفعل و پذیرای تاثیرات طبیعتی که اطرافش را فرا گرفته و بر آن قدرتی ندارد.

## ۲- شکل گیری ماتریالیسم تاریخی نزد مارکس/انگلس

### آ- تکوین:

مارکس و انگلس از خلال نقد هایی که به مذهب، به فلسفه و سیاست (سیاست دولت) وارد آوردند، اهمیت پدیده های اقتصادی را در فهم جوامع انسانی دریافتند. به طور اجمالی تکامل فکری آن دو را در جریان سالهای ۱۸۴۴-۱۸۴۶ می توان اینچنین خلاصه کرد: نقد آنها به مذهب (مسیحیت)، به منزله ی تولید انسانی که از خود تصویری ایده آل، کامل (و دسترس ناپذیر) از خلال خدا می سازد. و این آنها را به نقد فلسفه رهنمون شد؛ چرا که فلسفه به منزله ی بیان انتزاعی انسان، از مذهب سرچشمه می گیرد. نقد فلسفه ضرورتاً از نقد فلسفه ی حاکم بر آن دوره می گذزد؛ هگل. و چون در فلسفه ی هگل، دولت تجسد روح یا همان عقل است، مارکس و انگلس به نقد دولت می رسند. نقد دولت هگلی به آنها اجازه داد تا دریابند که اساس و پایه های دولت بورژوا (و هر نوع دولت دیگر) را نه در خود آن بلکه در جامعه ی مدنی باید جست. چرا که دولت بیان کننده ی رابطه ی نیرو های معینی در جامعه است. و این تحلیل راه را برای مطالعه ی ارتباط بین نیروهای مختلف طبقات اجتماعی باز می کند. و این سوال به ضرورت مطالعه ی شیوه ی سازمان بندی انسان ها برای رفع احتیاجاتشان یعنی همان تولید، ختم می شود. (و این اقتصاد سیاسی ست)

مارکس و انگلس از خلال نقد ایده آلیسم هگل و ماتریالیسم "نظاره گر" فوئرباخ (که نخستین کسی بود که قصد پیاده کردن سیستم هگلی را داشت در حالی که همچنان در حیطه ی ایدئولوژیک بود) بسوی توسعه ی مفهوم جدیدی از تاریخ گام نهادند؛ ماتریالیسم تاریخی، که سعی در نشان دادن اهمیت و جایگاه تولید مادی (اقتصاد) برای درک جوامع و توسعه ی تاریخی شان، دارد.

### ب- "دگرگونی" مفهوم هگلی

مارکس این کشف را اینچنین بیان کرد: "مناسبات حقوقی، همچنان که شکل های سیاسی (دولت) نمی توانند نه در خودشان و نه به توسط تکامل خیالی روح بشری درک شوند. بلکه برعکس، اینها ریشه های خود را از شرایط هستی مادی زنده گی که هگل "جامعه ی مدنی" نام اش می نهد، می گیرند. و اینکه آناتومی جامعه ی مدنی به نوبه ی خود باید در اقتصاد سیاسی جستجو شود." (۲)

اینچنین مارکس تئوری ایده آلیستی هگل را دگرگون می کند: "این آگاهی انسان ها نیست که زنده گی اجتماعی شان را تعیین می کند، بلکه برعکس زنده گی اجتماعی ست (عینی و واقعی) که آگاهی شان را تعیین می کند." این دگرگونی که به زنده گی مادی و واقعی در برابر آگاهی انسان ها اولویت می دهد، بر پایه ی نتایج فیلسوفان ایده آلیست و غایت شناخت (تلئولوژیک) است. تعدادی از فیلسوفان ایده آلیست با اینکه دریافت خودشان را از اهمیت نخستین ایده، در تکامل تاریخی ننگه داشته بودند، موافق این بودند که "ایده ها" در انسان ذاتی نیستند. که این ایده ها از تجربیات انسان ها نشات می گیرند. تجربیاتی که از وضعیت اجتماعی آنها ناشی می شود. ولی هیچ کدام از ای فیلسوفان این "وضعیت اجتماعی" را توضیح نمی داد.

برای مارکس، اگرچه ایده ها می توانند چیزهایی را توضیح دهند و تاثیرات مهمی هم روی انسان ها بگذارند، ولی همه چیز را نمی توانند توضیح دهند: "ایده ها نمی توانند هیچ چیز را واقعیت بخشند. برای واقعیت بخشیدن به آنها انسان هایی نیاز است که نیرویی عملی در کار می کنند." به همین ترتیب در حیطه ی تفسیر تاریخ هم، ایده ها نمی توانند به عنوان سوژه ی این تاریخ شناخته شوند. همانطور که مارکس می گوید: "نباید زنده گی انسان ها را به توسط افکارشان توضیح داد، بلکه باید افکار آنها را به توسط زنده گی شان توضیح داد." ایده ها خود را در عمل مادی شکل می دهند." پس باید به دنبال توضیح این عمل مادی و سرچشمه اش بود. اینجاس که مارکس مفهوم هگلی تاریخ را دگرگون می کند.

### ج- در برابر فوئرباخ

مارکس به شدت از فوئرباخ همچنان که از هگل تاثیر پذیرفته، و به نوبت بعد از در اختیار گرفتن دیدگاه های آنان و توسط متدی که خود آنها ارائه داده اند، به نقدشان پرداخته، مارکس با وجود کنار گذاشتن سیستم هگلی همچنان آن را، با دگرگونی متد دیالکتیکی هگل حفظ کرده (پایینتر خواهیم دید).

مارکس فوئرباخ را سرزنش می کند که متدش نمی تواند تمام واقعیت را در پیچیده گی اش دریافت کند. چرا که متدش همیشه عینی و ملموس نیست. چرا که حقیقت از برخورد میان تئوری و واقعیت، میان ذهن و عمل ساخته می شود. انسان "ملموس" فوئرباخ، انسانی خارج از تمام تاریخ در نظر گرفته می شود و در نتیجه انسانی "انتزاعی" و ابدی ست. در حالی که انسان در هر دوره ای از تاریخ ساخته ی شرایط اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ست. بعلاوه، تئوری های ماتریالیستی فوئرباخ هیچ نتیجه ی عملی ای در مبارزه ی سیاسی ندارند. چرا که ماتریالیسم او در اساس منفعل و مکانیستی ست (آنچه هست، باید همان که هست باشد). در برابر این وجه تئوری فوئرباخ است که مارکس تز یازده و معروف خود را می نویسد: "فیلسوفان کاری جز تفسیر جهان نکرده اند. اما مسئله بر سر دگرگون کردن آن است."

اما بگذاریم مارکس تئوری خود را ادامه دهد: "امتیاز فوئرباخ در نظر گرفتن انسان به مثابه ی "چیز ملموس" است. (...) ولی او انسان را به عنوان "عمل ملموس" نمی شناسد. او در حیطه ی تئوری می ماند و انسان ها را نه در مناسبات اجتماعی مشخص و نه در وضعیت حال هستی شان، که آنها را آنچنان ساخته که هستند، در نظر نمی گیرد. او هیچ وقت به انسان فعال و واقعا زنده نمی رسد (...). در آنجا که فوئرباخ ماتریالیست است، تاریخ در فلسفه اش جایی ندارد. و در آنجا که او تاریخ را در نظر می گیرد، یک ماتریالیست نیست. ماتریالیسم و تاریخ نزد او کاملا جدا از هم هستند." (۴)

### د- معنای ماتریالیسم تاریخی

ماتریالیسم تاریخی مارکس/انگلس، تئوری شکل‌گیری و تغییر شکل اجتماعی در تاریخ است. این تئوری در آن واحد هم نفی ایده آلیسم است که آگاهی انسان‌ها را جدا از تمام شکل‌های مادی-عینی و فراتر از آنها می‌داند، و هم نفی ماتریالیسم معمولی یا نظاره‌گر که فقط اهمیت امر عینی و واقع را در برابر ذهن برجسته می‌کند. ماتریالیسم مارکس/انگلس در عین حال نفی ماتریالیسم امپیریسم (ماتریالیسم تجربه‌گرا، که فقط در خود پدیده‌ها به دنبال توضیح می‌گردد) با گفتن اینکه "روابط حقوقی همچنان که شکل‌های دولت نمی‌توانند بوسیله خودشان توضیح داده شوند". ماتریالیسم مارکس برعکس اینها انتقادی و عملی است. و همچنین با تأیید اولیه‌ی امر عینی و واقعی، و در عین حال در نظر گرفتن کنش‌های متقابل دو مفهوم بین ایده آلیسم و ماتریالیسم کلاسیک، از تضاد‌های بین آن دو فراتر می‌رود. "دو تفسیر ماتریالیستی و ایده آلیستی از جهان توسط پراکسیس انقلابی (مارکسیستی) به زیر کشیده می‌شوند. آنها تضاد مین خود را از دست می‌دهند (...). خصوصیت انقلابی مارکسیسم (در نتیجه خصوصیت طبقاتی آن) نه از موضع ماتریالیستی بلکه از موضع پراتیک (عملی) آن سرچشمه می‌گیرد. و اینچنین از انتزاع، از فلسفه، همچنان که از ماتریالیسم و ایده آلیسم، می‌گذرد". (۵) چرا که تمام پراتیک در آن واحد از امر عینی و ذهنی ساخته می‌شود. بعنوان مثال کار، در آن واحد هم نیاز به فکر و هم عمل دارد. پس ماتریالیسم تاریخی یک مفهوم ساده شده یا تفسیر منفعلی از تاریخ نیست. بلکه پراتیک است. چرا که ابزارهای ست برای تحلیل جوامع انسانی در توسعه‌ی تاریخی‌شان، بسوی پراتیک انقلابی بر پایه‌ی مطالعه‌ی علمی جوامع و وقایع. همچنین این یک فلسفه نیست. چرا که "فیلسوفان کاری جز تفسیر جهان نکرده‌اند. مسئله‌ی مهم بر سر تغییر آن است" (۶)

اما تئوری ماتریالیسم تاریخی چیست؟

### ۳- مفهوم مارکسیستی تاریخ به توسط ماتریالیسم تاریخی

#### آ- کار و نیروهای مولد

مارکس مفهوم ماتریالیسم تاریخی را با دو ملاحظه متکامل می‌کند. نخست، خصوصیت ذاتی انسان که او را قبل از هر چیز از حیوانات جدا می‌کند، توانایی تولید وسائل ضروری امرار معاش و حیات‌اش است. واقعیت تاریخی اساسی انسان که بوسیله‌ی آن می‌توان تاریخ‌اش را فهمید، همین توانایی تولید است: "وضعیت نخستین تاریخ بشر، طبیعتاً هستی موجودات انسانی است" و در این واقعیت تاریخی نخستین، ارضای نیازهای اولیه‌ی او بر تمام هستی‌اش حالت پیشینی دارد: "انسان‌ها نخست باید زنده باشند تا بتوانند "تاریخ را بسازند"! پس نخستین کنش تاریخی تولید وسائل ارضای این نیازها، تولید خود زنده‌گی مادی است. و این وضعیت اساسی ست که امروزه مثل هزاران سال قبل باید هر روزه عملی شود (...). فقط برای زنده ماندن انسان‌ها" (۷)

دوم، مارکس از این ارتباط نخستین انسان با نیازهایش به ارتباط انسان با طبیعت می‌رسد. چرا که انسان باید وسائل هستی‌اش را از طبیعت بیابد. و این ارتباط اساسی انسان با طبیعت، توسط کار صورت می‌گیرد، که فعالیتی ست که انسان بوسیله‌ی آن وسائل‌اش را تولید می‌کند. و اینچنین در این تولید، در این فعالیت اساسی که کار نام دارد سه عنصر شناخته می‌شوند:

۱- نیروی کار، که شامل انرژی انسانی صرف کار شده، نیروی ماهیچه و ذهن است.

۲- ابزار کار، که شامل ابزارها، لوازم و زیرساخت‌های لازم برای تولید وسائل هستی‌اش است.

۳- ابژه (یا موضوع) کار، که خود طبیعت است (ماده‌ی خام یا مواد اولیه‌ای که تغییری در اش صورت گرفته)

ابزار کار و ابژه‌ی کار با هم سازنده‌ی عنصری به نام وسائل تولید هستند.

و در نهایت، مارکس تمام این عناصر اساسی در ارتباط انسان-طبیعت با کار را نیروهای مولد می‌نامد.

## ب- مناسبات اجتماعی تولید و طبقات اجتماعی

اما رابطه‌ی میان انسان و طبیعت فقط رابطه‌ی فردی نیست. همچنین یک **رابطه‌ی اجتماعی** است. چرا که انسان به تنهایی و خارج از همکاری با دیگر اعضای نوع خود (جامعه‌ی انسانی) نمی‌تواند زنده بماند. اندام‌های فیزیکی کم‌تکامل یافته‌ی او به او اجازه‌ی زنده نگه داشتن‌شان را نمی‌دهد. او باید بصورت جمعی تولید کند (...)" (۸) در نتیجه انسان "حیوانی اجتماعی" است.

مارکس شیوه‌ای که در آن انسان‌ها وسائل هستی‌شان را بدست می‌آورند (نیروهای مولد) و شیوه‌ای که با آن خود را سازمان می‌دهند برای این که بتوانند این کار را به بهترین شکل انجام دهند (مناسبات اجتماعی)، را **مناسبات اجتماعی تولید** می‌نامد. مناسبات اجتماعی تولید، اساساً در هر دوره‌ی تاریخی‌ای بوسیله نوع مالکیت بر ابزار تولید شناخته می‌شود (مالکیت بر زمین در فئودالیسم و مالکیت خصوصی بنگاه‌ها‌ی اقتصادی در سرمایه‌داری).

مناسبات اجتماعی تولید قبل از هر چیز با شیوه‌ای که انسان‌ها تولید می‌کنند، در نتیجه با نیروهای مولد، مشخص می‌شود: "تولید زنده‌گی، چه تولید زنده‌گی خود در کار و زنده‌گی دیگران در تولید مثل، رابطه‌ای دوگانه است: از یک سو به مانند رابطه‌ی طبیعی و از سوی دیگر اجتماعی (اجتماعی بدان معنا که برای انجام آن به همکاری چند نفر نیاز است)" پس کار پیوند میان انسان با طبیعت و با دیگر انسان‌هاست. این چنین، عناصری که کار را تشکیل می‌دهند، یا همان نیروهای مولد، عامل اساسی تعیین‌کننده‌ی مناسبات اجتماعی تولید هستند. "مناسبات اجتماعی تولید عمیقاً وابسته به نیروهای مولد است. انسان‌ها شیوه‌ی تولیدشان را تغییر می‌دهند و با تغییر آن روش زنده‌گی‌شان تغییر می‌کند. و در نتیجه مناسبات اجتماعی‌شان را تغییر می‌دهند (...). با توجه به خصوصیات هر شکل ابزار تولید، این مناسبات اجتماعی (... طبیعتاً متفاوت خواهند بود." (۹)

سرچشمه‌ی **طبقات اجتماعی** ارتباط بین نیروهای مولد و مناسبات اجتماعی تولید را نشان می‌دهد. پیدایش طبقات اجتماعی، به معنای گروه‌های انسانی‌ای که بواسطه‌ی سطح ثروتشان خود را از هم تشخیص می‌دهند، به شکلی تاریخی مشخص شده است. وقتی ۸۰۰۰ سال پیش انسان‌ها کشاورزی و دامپروری را کشف کردند، تولید وسائل هستی‌شان دگرگون شد. وقتی به توسعه‌ی ابزارآلات کشاورزی برای افزایش راندمان زراعت پرداختند، برای اولین بار ارزش اضافه اجتماعی‌ای (ظرفیت تولید بیش‌تر از آنچه مستقیماً مصرف می‌شود) پدیدار شد. تعدادی از گروه‌های اجتماعی، بوسیله‌ی قدرت مذهبی خود، یا با نیروی اقناعی، اقدام به انحصاری کردن دائمی این مازاد تولید و همچنین ابزار تولید، کردند. این گروه‌ها با گرفتن قدرت اقتصادی به تدریج دارای قدرت سیاسی، نظامی و معنوی بر آنها‌یی که از ابزار تولید محروم شده بودند، شدند. محرومانی که از این به بعد برای زنده ماندن مجبور به کار برای صاحبان ابزار تولید بودند. در اینجا **تقسیم اجتماعی کار** پدیدار شد تا تفاوت بوجود آمده بین انسان‌ها را تشدید کند. با بوجود آمدن طبقات اجتماعی بهره‌کشی سیستماتیک انسان توسط انسان پدیدار شد. و از این زمان به بعد ارتباط فردی میان انسان‌ها برای تولید، تبدیل شد به ارتباط میان طبقات اجتماعی. پس در نتیجه، پایه‌ای که بر آن طبقات اجتماعی توانستند پدیدار شوند، تکامل تولید مادی وسائل امرار معاش بود. یا بعبارت دیگر تغییر در سطح نیروهای مولد. این تغییرات نشان می‌دهد که آنها چگونه برای استثمار شدن سازماندهی شده‌اند (مناسبات اجتماعی آنها).

پس طبقات اجتماعی اساساً توسط جایگاه‌شان در سیستم تولید اجتماعی بازشناخته می‌شوند؛ "رابطه‌ی آنها با ابزار تولید، نقش آنها در سازمان بندی اجتماعی کار، میزان دستیابی و بزرگی سهم آنها در ثروت اجتماعی. بنابراین طبقات، نیروهای انسانی هستند که می‌توانند در کار جایگزین یکدیگر شوند. و این به دلیل تفاوت جایگاهی است که آنها در رژیم معین در اقتصاد اجتماعی دارند" (۱۰)

## ج- زیربنا و روبنا

عناصری که در زیر شرح داده خواهند شد، سازمان بندی اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهند. که مارکس آنها را **زیربنا** می‌نامد (یا پایه ی اقتصادی)

روی این "پایه" که تمام جامعه ی بشری را شامل می‌شود، اشکال سیاسی، قضایی، و ایدئولوژیک جامعه بوجود می‌آیند که سازنده ی **روبنای** جامعه هستند. روبنا از سه عنصر تشکیل شده است:

۱- قدرت سیاسی، یا اشکال مختلف دولت. روش تحلیلی مارکس نشان می‌دهد که دولت همیشه وجود نداشته بلکه در موقعیت های تاریخی مشخصی با پیدایش طبقات اجتماعی، پدیدار شده. و کارکردش در همه ی دوره ها، اداره کردن و تضمین (از طریق نهادها) شیوه ی تولید همان دوره است. دولت، بیان قدرت سیاسی طبقه ی مسلط است که ابزار تولید را هم در اختیار دارد. بنابراین دولت به شکلی عمل می‌کند تا مالکیت در دست همان طبقه باشد: در نتیجه دولت ابزاری است برای استثمار انسان توسط انسان. تمام دولت ها هر شکلی که داشته باشند ابزاری هستند برای سلطه ی یک طبقه بر دیگر طبقات.

۲- قدرت قضایی، قدرت قضایی از طریق تدوین قوانین، بیان کننده ی نوع تخصیص ابزار تولید توسط طبقه ای معین و در دوره ای معین است. در واقع تضمین قضایی استثمار انسان توسط انسان است. اینچنین در شیوه ی تولید سرمایه داری، این مالکیت خصوصی است که پایه ی این قوه ی قضایی است.

۳- قدرت ایدئولوژیک، طبقه ای که در آن انسان ها با هم مرتبط می‌شوند برای تولید و مسائل امرارمعاش و تخصیص این ضروریات، تعیین کننده ی ایدئولوژی این یا آن دوره است. اینچنین، برای مارکس "عقاید طبقه ی مسلط در تمام دوره ها عقاید غالب هستند. به بیان دیگر، طبقه ی صاحب قدرت مادی مسلط جامعه، در عین حال بیانگر قدرت معنوی غالب در جامعه است. طبقه ی صاحب ابزار تولید مادی، در همان حال دارنده ی ابزار تولید معنوی است (...). عقاید مسلط چیزی جز بیان ایدئولوژیک شرایط مادی حاکم نیستند که شکل ایده یه خود گرفته اند". (۱۱)

این سه قوه ی مشخص؛ انواع دولت، قوانین و ایدئولوژی مسلط، به نوبه ی خود تعیین کننده ی **شکل های آگاهی** هستند که در دوره ی معینی غالب اند.

شکل های متفاوت روبنا و زیربنا ی جامعه ی بشری تعیین کننده ی شکل های متفاوت انجیزی است که مارکس **شیوه ی تولید** می‌نامد. مارکس چندین شیوه ی تولید در جامعه ی بشری تشخیص می‌دهد: کمونیسم ابتدایی، باستانی، آسیایی، فئودالی و سرمایه داری. جامعه ی کمونیستی که ما برای آن مبارزه می‌کنیم هم یک شیوه ی تولید است. اینجا باید دو نکته ی مهم را متذکر شد: چندین شیوه ی تولید می‌توانند در یک زمان موجود باشند، نه تنها در زمان ها و مناطق و کشورهای مختلف، بلکه همچنین در یک کشور (که زاینده ی شکل بندی های اقتصادی و اجتماعی مختلف، با تسلط چنین یا چنان شیوه ی تولید، بعنوان مثال، جامعه ی سرمایه داری نیمه فئودال). نکته ی اخر اینکه، توالی میان اشکال متفاوت تولید نه مکانیکی است و نه خطی. در هر مرحله ی گذار، این سیر تکاملی می‌تواند از راه های مختلفی بگذرد. (بعنوان مثال اتحاد جماهیر شوروی که شیوه ی تولید در آن نه کاملاً سرمایه داری بود، نه کاملاً سوسیالیستی چرا که در بین راه ماند و سقوط کرد)

پس می‌توان گفت شیوه ی تولید، یک مفهوم تئوریک و انتزاعی است که در کلیت آن می‌توان خصوصیات ویژه ی اشکال متفاوت جامعه که بشر شناخته و می‌تواند بشناسد، را ترسیم کرد. زمانی که مسئله مربوط به تحلیل یک جامعه ی عینی، و در دوره ای معین است مانند بلژیک در سال ۱۹۹۷ و انگلستان در سال ۱۷۸۰، مارکس از عبارت **شکل بندی اجتماعی و اقتصادی** استفاده می‌کند که به نسبت شمای کلی شیوه ی تولید، پیچیده تر و دارای گوناگونی بیشتر است.

خلاصه می‌کنیم: "آنچه ماتریالیسم تاریخی مطرح می‌کند این است که طریقی که توسط آن انسان‌ها تولید مادی‌شان را سازمان‌دهی می‌کنند، پایه‌ی تمام سازماندهی‌ها را بنا می‌کند. و این پایه به نوبه‌ی خود تعیین‌کننده‌ی انواع دیگر فعالیت‌های اجتماعی هستند به مانند اداره‌ی مناسبات میان گروه‌های انسانی (...). ماتریالیسم تاریخی این مسئله را که تولید مادی (یا فاکتور اقتصادی) مستقیماً تعیین‌کننده‌ی محتوا و شکل تمام فعالیت‌های گفته شده در روبنا است، نمی‌پذیرد. پایه‌ی اجتماعی، چیزی مثل عمل مولد نیست. همچنین نمی‌توان "تولید مادی" برابر پایه‌ی اجتماعی گرفت؛ بلکه مناسبات اجتماعی است که انسان‌ها برای تولید زنده‌گی مادی‌شان برقرار می‌کنند (و این مناسبات توسط تولید زنده‌گی مادی تعیین می‌شوند. ولی نه به شکل مکانیکی). ماتریالیسم تاریخی یک دترمینیسم (جبرگرایی) اقتصادی نیست بلکه یک دترمینیسم اجتماعی-اقتصادی است." (۱۲)

در نتیجه مناسبات اجتماعی تولید یک ارتباط هستند. مکانی برای تعیین و اثرگذاری میان روبنا و زیربنا. نیروهای مولد در هر لحظه از رشد خود سازنده‌ی پایه‌ی آنها هستند که بر آن مناسبات اجتماعی تولید بنا می‌شوند. و این مناسبات خود تعیین‌کننده‌ی روبنا هستند. ولی در لحظه‌ی آخر، زمانی که خط‌علیت‌ها را پی می‌گیریم، همیشه به یک علت مادی می‌رسیم. زمانی که بدین شکل تا سرچشمه‌ی بشر پیش می‌رویم، این زیربناها هستند که تعیین‌کننده‌اند. چراکه از آن لحظه‌ای که انسان توانست وسائل هستی‌خودش را بسازد بود که از "حیوانیت" درآمد.

این شما و کاربرد متد دیالکتیک (که در پایین خواهیم دید) به ما می‌فهماند که اگر عقاید جای‌گاه مهمی دارند و می‌توانند روی پایه‌های مادی عمل کنند، به همان مقدار توسط زیربنا تعیین می‌شوند: "تضاد میان مناسبات اقتصادی که خود را در روبنا و توسط نزاع میان طبقات اجتماعی بازتاب می‌دهد، زاینده‌ی جریان تاریخ است. خود این نزاع‌ها به شکل نزاع عقاید در می‌آید. عقایدی که رفتار انسان‌ها را تغییر می‌دهند و این تغییر رفتارها در مناسبات اقتصادی نشان داده می‌شود. خطای ایده‌آلیسم این است که این عکس‌العمل آخری (تأثیر عقاید روی رفتار اقتصادی) را نقطه‌ی شروع مطلق می‌گیرد." (۱۳)

### د-حرکت، دیالکتیک و تضاد: یا چگونه جوامع تکامل می‌یابند و تغییر شکل می‌دهند

شما بسط داده شده در پایین به هیچ وجه ثابت نیست: تمام عناصر شرح داده شده در کنش و واکنش متقابل هستند و به این ترتیب تغییر شکل‌ها را به همراه دارند. اگر عناصر زیربنا پایه‌ی فهم پدیده‌های تاریخی هستند، چرا که "در آخرین مرحله" تعیین‌کننده‌ی عناصر دیگر هستند، روبنا هم به نوبه‌ی خود می‌تواند بر زیربنا تأثیر بگذارد. به بیان دیگر، اگر روبنا بازتاب زیربناست و توسط آن تعیین می‌شود، خود دارای یک اتونومی است و هستی مستقل خود را هم دارد. تبدیل می‌شود به نیروس فعال که به نوبه‌ی خود می‌تواند بر زیربنای اقتصادی جامعه تأثیر بگذارد. می‌توان مشاهده نمود که روبنا حتی ظرفیت مقاومت بیشتری دارد نسبت به زیربنا.

یکی از مشخصه‌های اصلی تمام جوامع این است که همه چیز در حرکت است. تمام اشکال مناسبات اجتماعی در تمام مراحل با این "تغییر" شناخته می‌شوند. حرکتی که تشکیل شده از تمام کنش و واکنش‌های میان عناصر متفاوت سازنده‌ی جامعه می‌باشند. و از این حرکت است که تغییر زاده می‌شود. جامعه‌ی برده‌داری زاینده‌ی جامعه‌ی فئودالی بود. و جامعه‌ی فئودالی زاینده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری. (پایینتر خواهیم دید چرا و چگونه). یک تحلیل درست با دانستن اینکه همه چیز در "شدن" است باید این حرکت را در گذشته، حال و آینده در نظر بگیرد. کنش و واکنش‌ها به شکل مشروطی دو جانبه هستند: تنها عنصر آ. روی عنصر ب. عمل نمی‌کند، بلکه واکنش عنصر ب. بر عنصر آ. هم وجود دارد. این شیوه‌ی در نظر گرفتن پدیده‌ها در حرکت و تغییر شکل‌شان و در پیوستگی عمل دو جانبه‌شان، متد دیالکتیک نامیده می‌شود. (۱۴) این متدی است برای تحلیل و تفکر که توسط مارکس برای فهم پویایی تاریخ استفاده شد. (اینچنین، روبنای ایدئولوژیک-ذهنیات، آگاهی‌ها و سنت‌ها-



پس از اینکه " پایه های مادی " اش سال های سال است تخریب شده، همچنان باقی ست و مانعی ست بر سر راه ساخت جامعه ای نو)

دیالکتیک مشخصه ی دیگری از جوامع را به ما نشان می دهد: **تضاد ها**. اینچنین، اگر ماتریالیسم تاریخی نشان می دهد که این انسان ها هستند که تاریخشان را می سازند، چراکه آنها هستند که از طریق ارضای نیازهای شان زنده گی مادی خود را می سازند کنند و این زنده گی مادی تعیین کننده ی سازمان بندی اجتماعی ست، دیالکتیک به ما می آموزد که آنها " این کار را به شکل دلبخواهی و یا در موقعیت هایی که با آزادی انتخاب شده باشند انجام نمی دهند، بلکه آنها در برابر موقعیت هایی قرار می گیرند که در برابرشان قرار دارد، موقعیت هایی که از گذشته به آنها منتقل شده، به طور خلاصه، در وضعیت هایی داده شده " (۱۵) از آنجا که مناسبات اجتماعی " توسط پیشروان هر نسل، به شکل توده ای از نیرو های تولیدی، سرمایه و شرایطی که توسط نسل جدید تغییر می یابند، به نسل دیگر می رسد، و از طرف دیگر شرایط زنده گی آن (نسل جدید) را تعیین می کند، می توان نتیجه گرفت که: به همان اندازه که انسان ها شرایط محیط خود را می سازند، شرایط محیط هم انسان ها را می سازند " (۱۶) پس تقدیر تاریخی وجود ندارد! تمام واقعیت توسط تضاد ها ساخته می شود و بدون این تضاد ها پیشرفتی ممکن نیست.

بوسیله ی تضاد هاست که می توان جنبش های اجتماعی را توضیح داد. و همین تضادها هستند که شیوه های مختلف تولید را به همراه می آورند. چرا که هر شیوه ی تولید معین دارای تضادهای معینی ست. اما یک تضاد اساسی وجود دارد برای فهم چگونگی گذر از یک شیوه ی تولید به شیوه ی تولید دیگر: در یک لحظه ی مشخصی در تکامل تاریخی، نیروهای مولد با مناسبات اجتماعی تولید وارد تضاد می شوند. چرا که نیروهای مولد در توسعه و تکامل دائمی هستند در حالی که مناسبات اجتماعی تولید به سکون و انجماد تمایل زیادی دارند. ما گفتیم که نیروهای مولد تعیین کننده ی مناسبات اجتماعی تولید هستند. ولی وحدت میان این دو بصورت دیالکتیکی دارای یک نزاع دائم است که باعث می شود تا در لحظه ی معینی، میان دو عنصر تضاد ایجاد شود. و این تضاد است که از طریق جنبش های اجتماعی، گذر میان دو شیوه ی تولید را باعث می شود.

در اینجا باید تغییرات کمی و تغییرات کیفی را شناخت. بعنوان مثال آب در دمای ۹۹ درجه تغییرات زیادی می کند ولی همچنان آب است و این یک تغییر کمی ست. ولی در ۱۰۰ درجه آب تبدیل به بخار می شود و این یک تغییر کیفی ست. در رابطه با آنچه به ما مربوط است، رشد نیروهای تولیدی یک تغییر کمی ست. ولی زمانی که این تغییرات به مرحله ی مشخصی رسید. مناسبات سنتی تولید می توانند از بین بروند و مناسبات جدید که با شیوه ی تولید جدید مرتبط اند جایگزین آن شوند. و این یک تغییر کیفی ست. این تغییرات همیشه تدریجی و صلح آمیز نیست و در جوامع انسانی گاه با انقلاب، جنگ یا آشوب های اجتماعی بزرگ همراه است.

انقلاب اجتماعی، آنطور که ما آن را می فهمیم، یک تغییر کیفی برآمده از یک "جهش کیفی" ست. می توان تغییر شیوه ی تولید فئودالی به سرمایه داری را مثال زد. انقلاب فرانسه یک نمونه ی کلاسیک است: در قلب جامعه ی فئودالی، نیروهای مولد بدون وقفه رشد می کردند و خصوصیات کاپیتالیستی به خود می گرفتند (توسعه ی مانوفاکتور، ماشین ها و ..) ولی این نیروهای مولد که حالا هرچه بیشتر خصلت سرمایه داری به خود می گرفتند، با مناسبات اجتماعی شیوه ی تولید فئودالی وارد تضاد شدند. به دلیل اینکه مناسبات فئودالی نمی توانست خود را با نیروهای مولد هماهنگ کند، در راه پیشرفت و توسعه ی بیشتر آن مانع می شد. و این، برای طبقه ی بورژوا امکان مناسبی بود، تا برای توسعه ی قدرت خود مناسبات پیشین را محو و نابود کند. همچنین برای اینکه قدرت اقتصادی بورژوایی خود را کاملاً گسترش دهد، می بایست قدرت سیاسی آریستوکرات ها را واژگون می کرد. و این همه باعث انقلاب مشهور ۱۷۸۹ شد.

در خود جامعه ی سرمایه داری هم دو تضاد وجود دارد که اولی اساسی ست:

## ۱- تضاد میان اجتماعی شدن نیروهای مولد و خصلت خصوصی ابزار تولید

در سیستم سرمایه داری، تضاد میان نیروهای مولد و مناسبات اجتماعی تولید شکل ویژه‌ی مناسب با این شیوه‌ی تولید را به خود می‌گیرد. همانطور که دیدیم، در سیستم سرمایه داری، ابزار تولید بدلیل وسعت گسترش‌یافته‌ی خود، فقط بوسیله‌ی اجتماعی از کارگران قابل استفاده است. هر شاخه‌ای از تولید نیازمند ابزار و نیروی کار هر چه بیشتر متفاوتی است. (بعنوان مثال، شیمی در ابتدا یک جزء از تولید صنعت بود. یعنی محصولات شیمیایی برای فروش تولید نمی‌شدند. و بطور مستقیم در تولید صنعت ترکیب می‌شدند. ولی با توسعه‌ی صنعتی، بطور موازی صنعت مستقلی به نام شیمی بوجود آمد که در آن هزاران کارگر برای تولید محصولی که فقط در مرحله‌ی آخر و از خلال مبادلات و از طریق بازار وارد صنعت می‌شد، به کار گرفته شدند.) این وابستگی متقابل نه فقط در شاخه‌های متفاوت صنعت، بلکه در سطح ملی و جهانی هم بود. این اجتماعی شدن نیروهای مولد با خصلت خصوصی ابزار تولید وارد تضاد می‌شوند چرا که ابزار تولید در دست اقلیتی از اجتماع است.

در نتیجه، خصلت خصوصی ابزار تولید ترمزی در برابر رشد نیروهای مولد است. امروزه این تضاد خود را به این شکل نشان می‌دهد که علیرغم اینکه بشر از منابع کافی و امکانات علمی و تکنیکی گسترده‌ای برخوردار است و می‌تواند با اینها تمام نیازهای اولیه‌ی ساکنان سیاره‌ی زمین را برطرف کند، واقعیت کاملاً برعکس است... از انجایی که ثروت این اقلیت مالک ابزار تولید بر استثمار انسان توسط انسان بنا شده است؛ و این یعنی سلب مالکیت از اکثریت. در نتیجه تمایل این اقلیت مالک، در برابر تامین نیازهای اولیه‌ی همه است. برای پاسخ به این ضرورت ارضاء نیازها، مناسبات اجتماعی سرمایه داری باید محو شوند (همچنین شیوه‌ی تولید سرمایه داری) تا اینکه نیروهای مولد بتوانند توسعه‌ی مناسب و کامل داشته باشند. و پیدا کردن راه حل برای این تضاد اساسی، در چارچوب شیوه‌ی تولید سرمایه داری غیرممکن است.

## ۲- تضاد در بطن خود مناسبات اجتماعی تولید، میان سرمایه و کار

همانطور که خواهیم دید، در تمام شیوه‌های تولیدی که در آن‌ها مناسبات استثماری وجود دارد، دو گروه اجتماعی متخاصم وجود دارد؛ استثمارکننده و استثمارشونده. و این گروه‌ها خود به طبقات مختلف اجتماعی تقسیم می‌شوند. نزاع طبقاتی میان کارگرها و سرمایه داران، بیان سیاسی و ایدئولوژیک تضاد میان نیروهای مولد (که عاملان اصلی آن تولیدکنندگان، کارگران در معنای وسیع‌تر، بعنوان نیروی کار و جزء اصلی نیروهای مولد، هستند) و مناسبات اجتماعی تولید (که مدافعان اصلی اش مالکان ابزار تولید، طبقات حاکم و در این مورد بورژوازی است) است. بعبارت دیگر این نزاع میان صاحبان ابزار تولید و تمام سلب مالکیت شده گان است. و اینچنین نزاع طبقاتی میان پرولتاریا و متحدانش از یک طرف، و سرمایه داران و حامیانشان از طرف دیگر، چنانکه مرتجعان بیان می‌کنند یک انتخاب سیاسی یا ایدئولوژیک نیست. بلکه ضرورتی عینی و اجتناب ناپذیر است که از طبیعت شیوه‌ی تولید سرمایه داری ناشی می‌شود.

و با نزاع طبقاتی است که تغییر کیفی میان دو شیوه‌ی تولید، و از طریق انقلاب ممکن است. این همان چیزی است که مارکس در ابتدای "مانیفست حزب کمونیست" می‌نویسد: "تاریخ تمام جوامع تا روزگار ما تاریخ نزاع طبقاتی بوده است." نزاع طبقاتی، اینچنین، موتور تاریخ است.

### نتیجه گیری

واقعیت اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی یا تاریخی دارای پیچیده‌گی نامحدودی است. برای بدست آوردن واقعیت اینچنین متغیر و پیچیده، فقط می‌توان از ساده کردن آن توسط یک شیما (طرح کلی) استفاده کرد. و اگر این کار به طور کامل پاسخگو نبود، باید دینامیک محرک آن را فهمید. این همان کاری است که مارکس بوسیله‌ی تئوری

ماتریالیسم تاریخی اش انجام داد: فهم پذیر ساختن توسعه ی تاریخی بشر بدون اینکه در دام ساده انگاری بیفتد. متد مارکس انچنان که او ان را تعریف می کند، وسیله ای برای فهم بهتر است. اصول جزمی ای نیست برای از بر داشتن و به کار بستن بدون تطبیق دادن با وضعیت مشخص.

مارکس (و بعد از او لنین)، بر اهمیت تحلیل عینی از وضعیت های عینی و موقعیت های مشخص این یا آن کشور معین تاکید داشتند. همینطور بر نوآوری و غنی سازی تئوری شان. "متاسفانه نزد آنها ای که به مارکس استناد می کنند زیاد اتفاق می افتد که کارهای این متفکر را همچون وحی منزل تکرار می کنند. انگار تکرار عبارات مهم، دشواری های تحقیق را محو می کند. انگار برای حل هر مسئله ای به شیوه ای که سکت های پروتستان از کتاب مقدس استفاده می کنند، مارکس راه حل را به ما داده باشد. این در نظر من مذهبی یا حتا فاشیستی ست. اگر اینچنین بود قرائت مارکس امروزه جالب توجه نمی بود" (۱۶). آنچه اهمیت دارد "تایید کردن مارکس" نیست بلکه "به شیوه ی او رفتار کردن است." و آن کمک گرفتن از تئوری او برای بنای تئوری های دیگر، استفاده از متد او بعنوان ابزاری برای کشف، تحلیل و توضیح پدیده های جدید، و ناشناخته در زمانه ی مارکس، است.

- 1) Henri Lefèbvre, "Sociologie de Marx ", Ed. P.U.F. 1974.
- (2) Karl Marx, Introduction à la " Contribution à la critique de l'économie politique ", 1859, Ed. du Progrès, Moscou, 1978.
- (3) Karl Marx, " La Sainte famille ", 1845, cité par M. Rubel dans "Pages de Karl Marx ", tome 1, Ed. Payot, 1970.
- (4) Marx, " L'idéologie allemande " (1846), Ed Sociales 1978.
- (5) H. Lefèbvre, op. cit.
- (6) Thèse XI dans " Thèses sur Feuerbach ", 1845.
- (7) Marx/Engel, " L'idéologie allemande ".
- (8) Ernest Mandel, " Introduction au marxisme " 1983.
- (9) Marx, " Misère de la philosophie ", 1847, Ed. Sociales, 1946.
- (10) Lénine, " La grande initiative ", cité par Marta Harnecker, " Les concepts élémentaires du matérialisme historique ", Ed. Contradictions, 1974.
- (11) Marx/Engels, " L'idéologie allemande ".
- (12) Ernest Mandel, " Introduction au marxisme ".
- (13) Jean Gorren, " Sociologie et Socialisme ", Université Ouvrière de Bruxelles, 1951.
- (14) Pierre Jalée, " L'exploitation capitaliste ", Maspero, 1974.
- (15) Marx, " Le Dix-huit Brumaire de Louis-Napoléon Bonaparte ", cité par Maximilien Rubel, " Pages de Karl Marx ", Ed. Payot 1970.
- (16) Marx/Engels, " L'idéologie allemande ".
- (17) Michel Miaille, " Une introduction critique au droit ", Ed. Maspero 1978.